



فردوس اعظم

۱

این جا چنار خشک ریا بارور شده‌ست
 این جا درخت عاطفه‌ها بی‌ثمر شده‌ست
 فریاد ریشه‌های تر از دور می‌رسد
 فرمانروای تازه جنگل تبر شده‌ست
 آه ای پرنده پر زدن این جا صلاح نیست
 چون آسمان برای تو دام خطر شده‌ست
 آدم فرار می‌کند از سایه خودش
 جغرافیای فاصله‌ها بیشتر شده‌ست
 اهل قلم به روز وطن غبطه می‌خورند
 پامنبیری ظلم و ستم معتبر شده‌ست
 هر کس زبان به مدح سلاطین گشود، او
 شایسته مقام بلند هنر شده‌ست

بی‌عرضه‌ها به مسند شهرت رسیده‌اند
 صاحب وطن غریب شده، در به در شده‌ست
 پیدا نمی‌کنیم خداوند عشق را
 شیطان در این زمانه خدای بشر شده‌ست...

۲

گام برداریم، بی‌شک راه پیدا می‌شود
 شب که آید، روی گرم ماه پیدا می‌شود
 مطمئن باش، از دل ویران - سرای مسکنت
 گاه از فرّ همایی، شاه پیدا می‌شود
 در فضای دل اگر آواز گرم عشق نیست
 از درون سینه سوز آه پیدا می‌شود
 گاه می‌جویی هزاران بار یک گمگشته را
 گاه هم گمگشته‌ات ناگاه پیدا می‌شود
 بنیاد اندیشه
 تاسیس ۱۳۹۴ ای که دنبال خدایی، در معابد روز و شب

خانه دل را بجو، الله پیدا می‌شود
 چون حقیقت را بجویی، مسجد و معبد یکی‌ست
 اهل دل باشی، عبادتگاه پیدا می‌شود
 گاه سنگی می‌خورد بر صورت آینه‌ات
 هر چه باشی، یک دو سه بدخواه پیدا می‌شود
 هر که بد کرده است، می‌بیند بدی، در این جهان
 پیش راه چاه‌کن هم چاه پیدا می‌شود.

دنيا جهنمی ست که از ناخلف پر است
 از هر جهت که بنگری، از هر طرف پر است!
 هر روز از شعور و شرف حرف می‌زنیم
 در گوش این زمانه، که از بی‌شرف پر است!
 عمری ست بین شک و یقین ایستاده‌ایم
 مُلا به خواب رفته ولی باز صف پُر است
 ای باغ ای پیامبر فصل زندگی
 لطفاً به خود بیا که تنت از علف پر است!
 نه! برکه‌های مرده به دردی نمی‌خورند
 دریای بیکرانه عشق از صدف پر است
 تنها دعا و خواهش من صلح و همدلی ست
 روحم، دلم، تمام من از این هدف پر است.



این شهر، شهر فاحشه‌های هزار روست
 چیزی که گم شده است در این گوشه آبروست
 طبق نظامنامه این شهر پرنقاب
 هر کس دهان به مدح گشود آدم نکوست!
 البته چاپلوسی این قوم تازه نیست
 آینه از نگاه کج‌اندیش؛ فتنه‌جوست!
 عمری ست غرق مسأله حور و برزخیم
 انگار زندگی هدفش این بگومگوست
 این جا صدای عقل به جایی نمی‌رسد
 چون کوچه‌های سفسطه لبریز‌های وهوست
 حتی دلی نمی‌تپد از شور عشق و مهر
 دل‌های تنگ یخ‌زده خالی از آرزوست
 بیهوده حرف می‌زنم از عشق، از امید
 جایی که گوش نیست، مگر جای گفتگوست؟



غزل برای دل داغدار خواهم گفت
 برای مرد و زن دلفگار خواهم گفت
 همیشه‌ها سخن از «زلف یار» گفتم، بس،
 و این زمان ز خم گیرودار خواهم گفت
 یکی به ماتم فرزند خویش می‌نالد
 از او به گوش کر روزگار خواهم گفت
 یکی به خلوت شب بی‌قرار می‌گرید
 و از نهایت اشک قطار خواهم گفت
 یکی در آتش جانسوز درد می‌سوزد
 که از غمش غزل بی‌شمار خواهم گفت
 تمام پنجره‌ها روی باغ پوشیده
 ولی غزل به شکوه بهار خواهم گفت
 و پشت پنجره مردی غریب غمگین است
 که از زبان وی از انتظار خواهم گفت
 هزار ظلم و ستم می‌رسد به هموندم،
 از آن دیار، از آن شهر یار خواهم گفت
 و حال چون غزل از درد و آه می‌گویم
 دو بیت تلخ هم از قندهار خواهم گفت
 برای کابل، بلخ دیار جنگ‌زده،
 برای غور و هرات و مزار خواهم گفت
 عزیز من، ستم روزگار می‌گذرد
 که با کنایه نه! با افتخار خواهم گفت
 پگاه روشن و امید می‌رسد از راه
 هزار شکر به پروردگار خواهم گفت

بنیاد اندیشه
 تأسیس ۱۳۹۴



اعظم نجسته

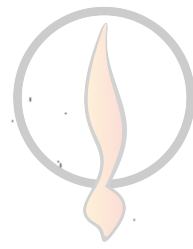
آمد دوباره فرصت پاییز، نیستی
 با من به فصل خاطره‌انگیز نیستی
 در دفترم نشسته نگاهم به گوشه‌ای است
 اما تو آن طرف، بغل میز نیستی
 من شهر را و جب‌به‌وجب گشته‌ام، ولی
 در پارک، کوچه، خانه و دهلیز نیستی
 در جاده‌های رفته‌ عمرم قدم زدم
 در پشت بام خاطره‌ها نیز نیستی
 آری، ز من بریده‌ای، احساس می‌کنم
 آن دلفریب، ماه دلاویز نیستی
 چون رفته‌های دور گهی می‌رسی، ولی
 از عشق، مهر، عاطفه لبریز نیستی
 بی تو مرور خاطره‌ها دردآور است
 آمد دوباره فرصت پاییز... نیستی

این طایفه احساس دل ما نشناسند
 بی درد مریضند، مداوا نشناسند
 بی خود شده‌اند از خود و بیگانه‌پرستند
 در خانه خود مادر و بابا نشناسند
 مرداب‌نشین گشته و در مانده و زارند
 امواج خروشنده دریا نشناسند
 از شرقی بریدند و به غربی نرسیدند
 ره‌گم زده‌اند، دیده‌بینا نشناسند
 در شهر ز همشهر به هر سو بگریزند
 در بادیه‌ها پهنة صحرا نشناسند
 خود چاره‌گر درد جهان بوده و امروز
 در چاره خود حکمت سینا نشناسند

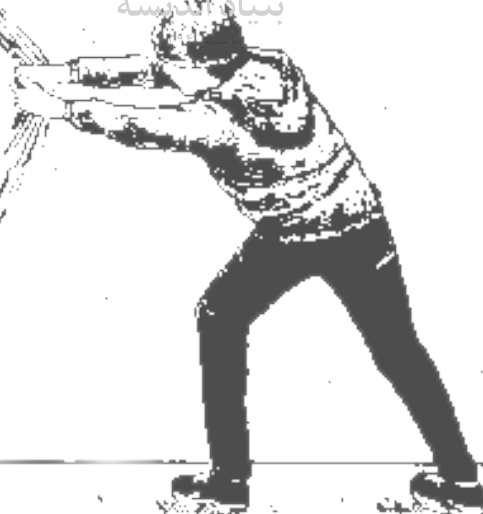
من خودم را جستجو کردم و دیدم نیستم
 خون شدم، تا باره‌های دل رسیدم، نیستم
 در خم آینه رفتم تا که شاید رو زخم
 پاره‌های پاره را صد باره چیدم، نیستم
 آه را بر باد دادم، تا رسم بر داد باد
 بادها را در هوای خود شمیدم، نیستم
 در کتاب و دفتر فرسوده‌ام رفتم فرو
 صفحه‌صفحه خاطراتم را دریدم، نیستم
 آسیاب دِهه را هم در دل شب در زدم
 با خیال خود جوازش* را کشیدم، نیستم
 سایه‌ام را در اتاق پوچ در خود دوختم
 لحظه‌ای هم چون شبه از خود رهیدم، نیستم

* جواز قسمتی از آسیاب است که در صورت نبودن آب، به وسیله دست یا اسب یا اشتر آن را می‌چرخانند.

نفس سبزه به گلزار و چمن داد خدا
 جلوۀ تازه به نسرین و سمن داد خدا
 آب رحمت ز کف ابر به گیتی پاشید
 هستی تازه به این دیر کهن داد خدا
 بال پرواز و نوارا پر مرغان بخشید
 ناز را این همه مجذوبی زن داد خدا
 آن قدر نیک و برازنده ورا خلق نمود
 خود به این خلقت بی سابقه تن داد خدا
 عشق را ریخت به پیمانه چشمان گلش
 مرد را در بغلش جای وطن داد خدا
 تا شوم بنده و اعجاز ورا شعر کنم
 به من این خامه و اقبال سخن داد خدا



بنیاد اندیشه





صفر عبدالله



زاین همه کروفر و جلوة ظاهر، تو مپرس
 که فساد است و «فساد» گویی جهان من و تو
 قوم دیرینه و تاریخی من باش به هوش
 مال تاریخ نگرده زبان من و تو
 نقش ما گو تراشند ز دیوار وطن
 که این همه نامه داد است نشان من و تو
 من و تو گر نکنیم این منی را دور از خویش
 وای، بر حال من و ما و فغان من و تو
 وای از دعوت پر درد تو گر «ما» نشویم
 وای بر حال پریشان و به جان من و تو!



بنیاد اندیشه
 تاسیس ۱۳۹۴

۱

ای دوست، آمدی ز وطن، از وطن بگو
 از روزگار مردم صاحب سخن بگو
 آن قدر در دلم هوس روی میهن است
 از کاروبار مردم آن انجمن بگو
 از حال مادران پسر انتظار ما
 ز اندوه پوره‌های غریب وطن بگو
 دلتنگ شهر یارم و مشتاق دیدنش
 از مرزهای بسته و وضع مهن بگو
 حالا که این «وبا» برسد و جهان گرفت
 از حال مردم جدا در وطن بگو
 شوق شباب رفته و پیری رسیده است
 ای مژدهات بهار، تو از آن چمن بگو!
 یاد وطن کنم، دل من می شود جوان
 تو از وطن بگو و ز عهد کهن بگو
 از من کسی سراغ به غربت نمی کند
 از دوستان لایق صاحب وطن بگو
 خوش آمدی به دیدن من از دیار من
 تنه‌ایم، ای برادر من، از وطن بگو

۲

وای، ای وای از این درد گران من و تو
 که وطن گشت کنون دل نگران من و تو
 من، که امروز زبان بسته سخن می گویم
 کاش یزدان بشود نامه رسان من و تو
 روزگاری شد و مردم چو پریشان گشتند
 ز این پریشانی مبادا که خزان من و تو
 دلم از غصه تنهایی میهن پر است
 چقدر بیش شده خصم نهان من و تو
 عدم معرفت و درد محل در اوج است
 که همه چشم جهان بین، نگران من و تو
 پسران تو پریشان شده در چار طرف
 دخترانت نگران از پسران من و تو

دلم تنگ است ای مردم، به حجم آسمان این جا
 زمین آبستن اندوه تلخ بی امان این جا
 کجا شد خنده های باغ های سبز خوشبختی
 که گله ای امید افتاده در کام خزان این جا
 چراغ خانه ها خاموش و صحن کوچه ها خالی
 نمی آید صدای گرم پای عابران این جا
 کسی... دردی... نمی دانم، شکوه شهر را برده...
 چه آمد بر سر خاک وطن، ای دوستان، این جا؟
 کجایند آن بزرگانی که کوه علم مان بودند؟
 که تخم معرفت افتاده دست این و آن، این جا
 وطن در کام وام چین و روس افتاده است، افسوس
 دریغا که چنین وابستگی، افتاده گران این جا
 وطن داران، جوانان را به ملک خویشان خوانید
 مگر پیدا نخواهد کرد آخر آب و نان این جا؟
 در این دوران بحران ز، که میهن خانه درد است
 خداوندا محبت کن، غم از دل ها رهان این جا

دلم بخواست که این دم کنار من باشی
 چراغ چشم و دل بی قرار من باشی
 من این بهار پر از درد را نمی خواهم
 نیامدی که خودت نوبهار من باشی
 در این زمانه که اندوه خانه را ماند
 تو، کاش ای گل من، غمگسار من باشی
 شکسته کاسه قلبم ز سنگ تنهایی
 چرا نمی رسی، تا دوست دار من باشی
 برای وصل تو اندیشه ها به سر دارم
 خدا کند که تو هم انتظار من باشی
 من و تو گرچه جداییم، یک تن و جانیم
 دعوات می کنم آینه دار من باشی
 تو با «صفر» نشدی، همسفر در این دنیا
 در آخرت به امیدم که یار من باشی



شرم‌مان بادا به این حالی که ماییم
 داده از کف گنجه و گنجینه‌ها را
 مانده خود بی گنجه و گنجینه‌هاییم
 همنشین با هر کجا ایران ستیزیم
 تا کجا این گونه ما بی خود پباییم؟
 از خراسان، از ورز رود سوی ایران
 دور خان پارسی با هم بیاییم
 خویش را بار دگر باید شناسیم
 پاره‌پاره تا کجا غرق بلائیم؟
 زنده‌ایم با پشت و با گات اوستا
 زنده‌ایم، تا با خودیم و با خداییم
 زنده‌ایم با چند بیت پیر رودک
 زنده با شهنامه شیرین نواییم
 زنده‌ایم با جاودان قانون سینا
 زنده‌ایم، تا آگه از حرف شفاییم
 از کسی وامی نداریم پیش خود اما
 تا قیامت وامدار دهخداییم

۲۰۲۰/۰۲/۲۷

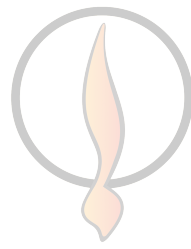


اسفندیار نظر

تقدیم به علامه علی اکبر دهخدا

دور خان پارسی...

تا نمی‌دانی کی ایم و از کجاییم
 پاره‌پاره گشته بی خون بهاییم
 نقشه صدپاره‌ایم از ظلم تاریخ
 کشتی آواره بی ناخداییم
 دور از خود، از بخارا، از سمرقند
 بی نشانیم، بی زمینیم، بی سراییم
 آشنا بی آس و نانیم با دگرها
 با خود خود تا کجا ما آشناییم؟
 مرو ما کو؟ کو دگر پیشاور ما؟
 تیسفون را داده از کف ما چراییم؟
 از خراسانیم و بی نام خراسان
 از ورز رودیم و رفته و رختاییم
 شرم‌مان بادا، که خورده مشت تاریخ
 دشمن خونخوار خود را می ستاییم
 پارسی را پاره‌پاره خوار کردیم



بنیاد اندیشه
تاسیس ۱۳۹۴



تا پارسی بود...

از خون من غرور نیاکان صدا دهد
 با هر نفس که می کشم، طوفان صدا دهد
 شیر خدای کشور من رستم است و بس
 از روح من حماسهٔ دستان صدا دهد
 در من هزار ایرج دیگر به پا شده
 در من تمام لحظه‌ها ایران صدا دهد
 تا از شرار سینه‌ام خورشید می دمد
 در نقشه‌های دهر، خراسان صدا دهد
 آب و گلم ز خاک و زرورود نامی است
 آب از گلم دمیده زرافشان صدا دهد
 سنگ مرا نمی توان با کم عیار کرد
 از سنگ من بدخش بدخشان صدا دهد
 نام مرا نمی توان با کینه خط کشید
 نامی که در غرور خود ختلان صدا دهد
 من پارسی زبانم و تا پارسی بود
 پشت غرور خلق ما با آن صدا دهد

۲۰۲۰/۰۲/۲۷

سراسر جشن اسفندم...

همیشه مست عشقم، حیف هوشیارم اگر بینند
 مبادا جز به دور باده بیدارم اگر بینند
 گناهی جز محبت، جز وطن گفتن ندارم من
 مبادا جز گناه عشق بر دارم اگر بینند
 گل اندام دوست دارم، گل پرستم، گل شکار عشق
 به دور گل چه خوش همسایه خارم اگر بینند
 سراسر جشن اسفندم به دور ماه رخساری
 همه تقویم عشقم، اهل دل یارم اگر بینند
 مراروز قیامت هر نفس برپا نماید عشق
 به خود یک محشرم در کار و کردارم اگر بینند
 به جرم عشق تو سنگم زند این جا اگر گیرند
 همه پرونده را با این گنه دارم، اگر بینند...

۲۰۲۰/۰۲/۲۲

حرف بهار می زنم...

شعری دگر بخوان، الا نیمای زندگی
 شعری دگر، که بشنوم آوای زندگی
 دلگیرم، آه، زاین همه تکرار قافیه
 در پشت این خطوط پُر از وای زندگی
 گویی تمام بیشه کرونا گرفته است
 و ویروس غم تیر زده بر پای زندگی
 کو آیتی؟ پرنده‌ها، کو آسمان سبز؟
 کو نغمهٔ پیمبر فردای زندگی؟
 مینوی زندگی چرا دوزخ شد دست و سرد؟
 یا رب مباد بشکنی مینای زندگی
 پا می کشم ز کوچهٔ دل‌سردساز غم
 سر می نهیم به دامن زیبای زندگی
 حرف بهار می زنم، حرف بهار عشق
 تا سبز باد سر به سر صحرای زندگی

۲۰۲۰/۰۲/۲۵

وای میهن...

وای میهن، وای میهن، وای میهن، وای میهن
 رستم دام شغادی یا به چاه افتاده بیژن؟
 راه بسته، روح خسته، دست بسته، دل شکسته
 دشمنت بنموده مأمّن، رهزنت بر بوده مخزن
 یک طرف بر جانت آتش افتد از کبریت تسلیم
 یک طرف، چون جنگلی افتاده بر دست تبرزن
 تکه تکه، پاره پاره می شوی از نقشه بیرون
 بنیاد انداز بخارا تا به کابل، از بدخشان تا به کدکن
 زیر پا در خاک تهران، روسیا در خاک کابل
 در دوشنبه می شوی زندان به دست چار کودن
 با که گویم، با که مویم، با که سوزم، با که سازم؟
 قاضی دزد و شحنه رهن، میر جاهل، عقل دشمن...

۲۰۲۰/۰۱/۲۹